

گفت‌وگو با کوین بی. اندرسون واقعیت و مفهوم انقلاب زنده است

ترجمه فرید دبیرمقدم

کوین بی. اندرسون (۱۹۴۸) جامعه‌شناس و مارکسیست انسان‌گرای آمریکایی است. او استاد تمام جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و مطالعات فمینیستی در دانشگاه کالیفرنیاست. اندرسون کتاب‌ها و مقالات بسیاری درباره نظریه مارکسیستی، فوکو، مکتب فرانکفورت و تحولات معاصر در اروپا و ایالات متحده نوشته است. او تحصیلات تکمیلی خود را در «دانشگاه نیویورک» (CUNY) گذراند و پایان‌نامه‌اش را درباره دریافت لنین از دیالکتیک هگل نوشت که بعدها در قالب کتابی با عنوان «لنین، هگل و مارکسیسم غربی: یک مطالعه انتقادی» (۱۹۹۵) منتشر شد. او در سال ۲۰۰۰ با کتاب «اریش فروم و جرم‌شناسی انتقادی» برنده جایزه بین‌المللی اریش فروم شد و در سال ۲۰۱۱ نیز با کتاب «مارکس در حاشیه‌ها: در باب ملی‌گرایی، قومیت و جوامع غیرغربی» (ترجمه فارسی حسن مرتضوی، نشر ژرف، ۱۳۹۰) جایزه کتاب پل سوئیزی را از بخش مارکسیستی انجمن جامعه‌شناسی آمریکا دریافت کرد. در سال ۲۰۰۶ کتاب دیگر او با عنوان «فوکو و انقلاب ایران» با همکاری ژانت آفاری برنده جایزه فرهنگی لطیفه یارشاطر شد.

امسال صدمین سالگرد انقلاب بلشویکی است. متفکرانی که به رهایی می‌اندیشند، قطع نظر از آنکه چپ‌گرا، مارکسیست یا کمونیست‌اند، مدت مدیدی بار گذشته بلشویکی را بر پشت خود احساس کردند- و ظاهراً همچنان هم احساس می‌کنند- و معتقدند روش‌ها، تاکتیک‌ها، وسایل و دستاوردهای سیاسی باید به‌طور مدام در قیاس با موفقیت‌ها و در ارتباط با فجایع تجربه شوروی سنجیده شوند. به نظر شما انقلاب ۱۹۱۷ مناسب و فعلیت دارد؟ اگر بله، از چه نوع؟

قبول دارم که اکتبر ۱۹۱۷ همچنان از مناسبت بسیاری برخوردار است، حتی اگر میراث آن را رد کنیم. آخر چطور می‌توان به نقد مارکس از سرمایه‌بازگشت، کاری که امروزه بسیاری انجام می‌دهند، اما به یک قرن مارکسیسم پس از مارکس نپرداخت؟ در عوض نیازمند آنیم تا به صورت انتقادی میراث مارکسیسم را تحلیل کنیم، حتی وقتی از منظر قرن بیست‌ویکم به مارکس می‌نگریم. و در این میراث مارکسیسم قرن بیست‌ویکم، اکتبر ۱۹۱۷ همچنان مهم‌ترین رخداد الهام‌گرفته از تفکر مارکس است. چطور باید این کار را انجام دهیم؟ در وهله نخست، باید همان کاری را کنیم که چپ ضداستالینیستی همواره انجام داده است، یعنی میراث اولیه اکتبر ۱۹۱۷ را از فجایع سبانه استالینیسیم جدا کنیم. شوروی دهه ۱۹۲۰ شاهد قدم‌های مهمی در راه رهایی زنان بود، سیاست‌هایی که زبان‌ها و فرهنگ‌های اقلیت‌های ملی را به رسمیت می‌شناخت، دهقانانی که روی زمین خودشان کار می‌کردند و کارگرانی که تا اندازه‌ای قادر به اعتصاب و سازماندهی بودند، حتی اگر شوراها واقعی کارگری در ۱۹۱۷-۱۹۱۸ از شکوفایی بازماندند. علاوه بر این، حکومت جدید از جنبش‌های انقلابی در سرتاسر جهان قویا حمایت می‌کرد، کاری که سوسیالیست‌ها هم پیش‌تر انجام داده بودند، اما حال با تأکیدی جدید بر ضدیت با امپریالیسم و آزادی ملی به‌خصوص در کشورهای جنوبی جهان. بنابراین حکومت خواستار سرنگونی استعمار و امپریالیسم از سوی مردمان بومی در هند، چین، آفریقا و آمریکای لاتین شد و در راستای این هدف حمایت مادی می‌کرد.

دوم، باید بعضی ضعف‌های اساسی و اولیه نظام بلشویکی را به رسمیت بشناسیم، ضعف‌هایی که ناشی از فشارهای بیرونی و مداخله‌جویانه امپریالیستی بر انقلاب یا توسعه‌نیافتگی تکنولوژیکی روسیه نبودند. همان‌طور که رزا لوکزامبورگ اشاره می‌کرد، دیکتاتوری به رهبری لنین و تروتسکی پایه‌های دموکراسی انقلابی را سست کرد و رسم بدی را پایه گذاشت. می‌توان گفت این واقعیت که اتحاد جماهیر شوروی جدید در اواسط ۱۹۱۸ تبدیل به دولتی تک‌حزبی شد، تیشه به ریشه بسیاری از ویژگی‌های مثبت فوق‌الذکر زد. کسانی که سنت تروتسکی را دنبال می‌کنند همچنان در تصدیق این موضوع مشکل دارند. و البته اکثر آنارشیست‌ها (و مسلماً لیبرال‌ها) اتحاد جماهیر شوروی را از همان روز اولش تمامیت‌خواه قلمداد می‌کنند، دیدگاهی که به همان اندازه یک‌جانبه است.

آیا عصری معاصر در این تجارب می بینید که ممکن است تأثیری مستقیم (یا غیرمستقیم) بر وضعیت کنونی داشته باشد؟ حتی اگر تفسیر خیلی آزادی از صورت بندی هگل داشته باشیم و بگوییم تنها درس تاریخ این است که تاریخ هیچ درسی ندارد (یعنی هیچ تناظر مستقیم و یک به یکی بین وضعیت های تاریخی مختلف وجود ندارد) و حتی اگر این همان چیزی باشد که لنین همواره مدافعی بود، آیا چیزی هست که بتوان از ۱۹۱۷ آموخت و امروز همچنان معتبر باشد؟

آنچه هگل در «فلسفه تاریخ» اش می گوید، این است که نمی توان از گذشته دور چیز زیادی برای سیاست و ورزی یا کشورداری آموخت، یعنی به همان ترتیبی که انقلابیون فرانسوی اواخر قرن هجدهم تلاش می کردند رومی های باستان را سرمشق خود قرار دهند. اما به گفته هگل، می توانیم از تاریخ عصر خودمان بیاموزیم. اگر این بینش را به صورت انتقادی در مورد مارکسیسم به کار ببندیم، می توانیم بگوییم که از تاریخ دوره های وجه تولید خودمان می توانیم نکات مهمی در مورد دولت و انقلاب یا مضامین کلیدی دیگر بیاموزیم. به این تعبیر، از آنجا که ما همچنان در وجه تولید سرمایه دارانه به سر می بریم، انقلاب ۱۹۱۷ روسیه می تواند بخشی از عصر ما محسوب شود، به همان ترتیبی که کمون پاریس در ۱۸۷۱ می توانست بخشی از زمانه مارکس تلقی شود. بنابراین، درس هایی که از تاریخ شان می آموزیم امروز هم از اعتبار برخوردارند. مسلماً این مفهوم وسیع تری از عصر خودمان است تا آن مفهومی که عقل بورژوازی بر آن تأکید می کند که تمایل دارد رویدادهای حتی یک دهه گذشته را بی ارتباط با امروز ببیند. پس آیا درس هایی از انقلاب روسیه برای امروز وجود دارد؟ بیایید یک مثال از اوایل انقلاب روسیه را مد نظر قرار دهیم: بلشویک ها سخت عقیده داشتند که نمی توان کمونیست بود و قویا مخالف نژادپرستی در جامعه خود و امپریالیسم آن در خارج نبود. این اعتقاد تأثیری اساسی داشت در فاصله گیری چپ جهانی از تقلیل گرایی طبقاتی، یعنی از اینکه بگوییم مسئله نژاد بیرون از مسئله طبقه وجود ندارد، همان حرفی که حتی یوجین دبز رهبر بزرگ حزب سوسیالیست آمریکا می زد. این نوع تفکر را که بلشویک ها پیش کشیدند و از آن زمان افراد بسیاری چون دبلیو. ای. بی. دوبویز، سی. ال. آر. جیمز [i]، رایا دونایفسکا [ii]، و فرانتس فانون آن را ادامه دادند همچنان از اهمیت اساسی برای هر نوع سیاست حقیقتاً رهایی بخش چپ برخوردار است. با انتخاب ترامپ در آمریکا این بحث دوباره مطرح شده است و ضرورت هم آن را ایجاب می کند. ترامپ نژادپرست و زن ستیز مرتجعی است که با ورق طبقه در انتخابات بازی کرد و با اختلافی کم پیروز شد، اما همین حالا لطماتی جدی به آمریکا و جهان زده است.

از آن طرف میراث استالینیسم است که در گفتار بخش های برخطای چپ جهانی شاهدش هستیم و تحت لوای ضدیت با امپریالیسم از امثال میلو شویچ [رئیس جمهور اسبق صربستان و یوگسلاوی] و قذافی حمایت می کند. در اینجا به نظر می رسد آن نوع فرصت طلبی عنان گسیخته و دیوانه وار مرتبط با ذهنیت استالینی در شکلی متفاوت برجای مانده و به حیات خود ادامه می دهد. استالینیست ها ضدیت با امپریالیسم را بدل کردند به کاریکاتوری که به آنها امکان داد در سال ۱۹۳۹ در به اصطلاح مخالفت با بریتانیا و امپریالیست ها و زرسالاران (پلوتوکرات های) دیگر با هیتلر پیمان ببندند.

پس از سقوط کمون پاریس، لنین تأملات مشهوری در مورد وسایل لازم برای یک سیاست رهایی بخش بادوام کرد و به دنبال حل مسائلی بود که کمونارها با آنها مواجه شدند (مثلاً ضعف نظامی شان در مقابله با دشمن، عمر کوتاه کمون و محدود بودن جغرافیایی آن). او از این تحقیقات به ابزارهای سازماندهی مثل حزب پیشستان انقلابی و ایده رسانه های رهایی بخش (روزنامه ها یا اعلامیه های انقلابی) رسید و مدام بر اهمیت تحلیل های راهبردی از مختصات وضعیت تاریخی خاص خود و نیاز به اتخاذ وسایل سیاسی مطابق با آن تأکید می کرد. آیا امروز هیچ یک از این وسایل برای تفکر سیاسی معاصر و پرداختن به بنیان های سیاست رهایی بخش لازم است؟

این سوال آن چنان دقیق مطرح نشد. نوشته های اصلی لنین در مورد کمون پاریس در کتاب «دولت و انقلاب» (۱۹۱۷) آمده اند، کتابی که او مهم ترین میراث نظری خود می دانست. همان طور که مکاتباتش به خوبی نشان می دهند، او کتاب را برای مخاطب بین المللی مارکسیست نوشت، نه فقط برای مارکسیست های روسی، و می خواست کتاب در اسرع وقت به آلمانی و زبان های دیگر ترجمه شود. در «دولت و انقلاب» بر این واقعیت تأکید می کند که مارکسیست های بعد از مارکس می خواستند دولت را به دست بگیرند و از آن برای پیاده ساختن برنامه های سوسیالیستی استفاده کنند. لنین از این میراث برید و شروع این گسست در ۱۹۱۴ و مخالفتش با جنگ جهانی اول و سوسیال دموکرات های رفرمیست حامی آن بود. سپس کتابش را در مورد امپریالیسم

در مقام مرحله جدید سرمایه‌داری نوشت و نهایتاً «دولت و انقلاب» را. لنین مثل مارکس بعد از کمون ۱۸۷۱ به این نتیجه رسید که به جای تصرف دموکراسی موجود دولت باید آن را ویران کرد و از میان برداشت. لنین پدید آمدن شوراهای کارگری را در مقیاسی توده‌گیر در ۱۹۱۷ ادامه کمون می‌دید. در واقع تا زمان «دولت و انقلاب» لنین، مارکسیست‌ها اکثراً کتاب «جنگ داخلی در فرانسه» مارکس را به دست فراموشی سپرده بودند، همان کتابی که مارکس در آن به تحلیل دستاوردهای کمون می‌پرداخت و دموکراسی توده‌ای آن و تصرف چند کارخانه به دست کارگران را شکل سیاسی غیردولتی نامید که تحت آن رهایی طبقه کارگر می‌توانست تحقق یابد. بنابراین مسئله کلیدی نزد مارکس و لنین نابودی دولت است که مبنای غلبه بر مناسبات سرمایه است.

(از آنجا که در یکی از سوالات قبلی نام هگل به میان آمد، مایلم متذکر شوم که لنین در گرماگرم بازاندیشی‌اش در مارکسیسم در مورد مسائلی چون جنگ و امپریالیسم، نژاد و طبقه، و دولت و انقلاب، مشغول مطالعه «علم منطق» هگل بود. همان‌طور که در کتابم در مورد لنین و هگل نشان می‌دهم، در واقع این مطالعه‌اش در ۱۹۱۴-۱۹۱۵ بود که بنیان فلسفی و دیالکتیکی نوآوری‌هایش را در مورد مسائلی نظیر امپریالیسم، جنگ، دولت و انقلاب شکل داد.)

البته لنین خیلی زود اجازه داد تا در دوره مداخله امپریالیستی و جنگ داخلی شوراهای کارگری تحلیل رفته و از بین بروند و بی‌تردید در تأسیس یک دولت متمرکز و بوروکراتیک نقش داشت. اما هنگامی که در ۱۹۲۲ در شرف مرگ بود، خطرات دولت جدید را که رفته‌رفته اقلیت‌های ملی را نادیده می‌گرفت گوشزد کرد و خواستار کنارگذاشتن استالین از دبیر کلی حزب کمونیست شد. حتی تروتسکی هم به این هشدار توجه نکرد تا آنکه دیگر خیلی دیر شده بود و آن را اولین بار بعد از آنکه استالین قدرت را به دست گرفته بود اعلام کرد.

در مورد مفهوم حزب پیش‌تاز لنین که به نظرم سؤال شما به آن اشاره داشت باید گفت که این مفهوم اولین بار بسیار قبل‌تر صورت‌بندی شد، یعنی در ۱۹۰۲ و در زمانی که او هنوز انقلاب را تصرف دولت موجود قلمداد می‌کرد و در مورد امپریالیسم مطلبی ننوشته بود. همان‌طور که دونا یفسکایا در کتاب «مارکسیسم و آزادی» نشان می‌دهد، به نظر می‌رسد که خود لنین هم برخی جنبه‌های حزب پیش‌تاز را در انقلاب ۱۹۰۵ و مطمئناً در ۱۹۱۷ رد کرد، یعنی آن زمان که اعلام کرد کارگران عادی از اعضای حزب و قطعا از رهبری حزب بلشویک انقلابی‌ترند. این زمانی بود که تلاش می‌کرد بر بی‌میلی همیارانش، اگر نگویم مخالفت صریح‌شان، با یک انقلاب ضدسرمایه‌دارانه دوم فائق آید، همان که امروزه انقلاب اکتبر می‌نامیم. در عین حال لنین هیچ‌گاه به طور کامل از مفهوم حزب پیش‌تاز دست نکشید و وقتی بلشویک‌ها در قدرت بودند و با جنگی داخلی مواجه شدند، این حزب با شدت و حدت بازگشت. این همان خطی بود که استالین و یارانش دنبال کردند و با تحریفش آن را بدل به چیزی حقیقتاً نخبه‌گرا و دست‌آخر تمامیت‌خواه کردند.

پس از ۱۹۱۷ و سپس ناکامی‌های غریب انقلاب فرهنگی در چین، ظاهراً قرن انقلاب به پایان رسیده. امروزه با خود مفهوم انقلاب چه باید کرد؟

مسئله در سال‌های اخیر شاهد وقوع چند انقلاب بودیم، مثلاً در مصر و تونس. به علاوه این انقلاب‌ها الهام‌بخش چند جنبش در سرتاسر جهان شدند، از جنبش اشغال وال استریت گرفته تا کارزارهای برنی سندرز، جرمی کوربن و ژان لوک ملانشون. بنابراین به گمانم واقعیت و مفهوم انقلاب امروزه بسیار زنده است، حتی اگر انقلاب‌ها و جنبش‌های جدید مستقیماً در مسیر ضدسرمایه‌داری که بلشویک‌ها در ۱۹۱۷ مدافعش بودند حرکت نمی‌کنند. برای مدتی در پسرده‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، روشنفکران اغلب اصرار داشتند که هر نوع انقلابی ریسکی بسیار خطرناک است، زیرا انقلاب پیش‌بینی‌ناپذیر و مخرب است. در نسخه‌های شدیداً ضدمارکسیستی این نظر، انقلاب مساوی با گولاگ بود. چنین دیدگاهی را می‌توانستیم نزد لیبرال‌های معمولی، هابرماس و پیروانش، و پسا‌ساختارگرایان ببینیم. این نوع اظهارات اغلب با این تصور مسئله‌دار همراه بود که تغییر واقعی به صورت محلی و جزئی (particular) صورت می‌گیرد، نه جهانی و «تمامیت‌گرا» (totalizing). این نوع تفکر در قرن

بیست و یکم رو به افول گذاشته است، به خصوص از زمان بحران عظیم اقتصادی، و روشنفکران انتقادی و چپ‌گرایان بار دیگر نظام سرمایه‌داری جهانی را نشانه رفته‌اند. بخشی از اهمیت بیش از پیش بازنگری در میراث ۱۹۱۷ نیز از همین روست، یعنی همان جدی‌ترین و وسیع‌ترین تلاش تا امروز برای برچیدن این نظام.

پروژه‌هایی بخش قرن بیستم تحت نام «سوسیالیسم» به مرحله عمل درآمد و مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» شکل سیاسی آن بود. از دید شما آیا «بازگشتی» به سوسیالیسم وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد، یا پروژه‌هایی بخش قرن بیست و یکم باید در پی فرا رفتن از هم سوسیالیسم باشد و هم سرمایه‌داری، یعنی آیا در عوض باید در ماهیت و شکلش کمونیست باشد (یا نه)؟

به گمانم تصور مارکس از کمونیسم به عنوان جامعه‌ای که از مناسبات سرمایه می‌گسلد و مبنای خود را بر کار در انجمن‌های آزاد به شکلی غیردولتی می‌گذارد امروزه حتی مناسبت بیشتری دارد تا زمانی که مارکس در موردش در بخش فیتیشیسم کالایی «سرمایه» و «نقد برنامه گوتا» می‌نوشت. اخیراً پیتر هودیس و پارش شاتوپادهیای (Paresh Chattopadhyay) به نظرم به درستی استدلال کرده‌اند که بدون نگاه به سرمایه‌داری از نظرگاه یک جامعه کمونیستی نوین در آینده نمی‌توان درک درستی از نقد اقتصاد سیاسی مارکس داشت.

اگر منظور از سوسیالیسم میراث مارکس است و از آن خود سازی انتقادی تفکر خلاق‌ترین متفکران بعدی مارکسیست، آنگاه می‌توانم بگویم که نباید واژه سوسیالیسم را کنار بگذاریم. اما قبول دارم که باید ورای سوسیالیسم و سرمایه‌داری برویم، اگر منظور از سوسیالیسم یکی از دو شکل سوسیالیسم دولتی است که در قرن بیستم بر نظریه و عمل چپ سیطره داشت: یعنی کمونیسم استالینی و مائوئیستی یا سوسیال دموکراسی رفرمیستی.

همان‌گونه که ساموئل فاربر [تحلیلگر کوبایی] چند سال پیش در نقد خود از منظر چپ نشان داد، برداشت لنین از سرنگونی دولت و جایگزینی آن با شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان از پایین به بالا مدت چندانی پس از انقلاب ۱۹۱۷ دوام نیاورد و اجرائی نشد. اما روسیه جامعه‌ای بود از نظر تکنولوژیکی توسعه‌نیافته و آنچه لنین در «دولت و انقلاب» در ذهن داشت یک کشور پیشرفته سرمایه‌داری مثل آلمان بود یا دست‌کم روسیه‌ای انقلابی که در پیوند با آلمانی انقلابی قرار داشت و از آن کمک می‌گرفت. برخی از این ویژگی‌ها، مثلاً شوراهای کارگران و سربازان، رفته‌رفته در دوره غلیان انقلابی ۱۹۱۸-۱۹۱۹ در آلمان در حال شکل‌گیری بود. برخی از این تحولات تحت رهبری لوکزامبورگ بود، اما قتل فجیع او موجب پایان سریع این اقدامات شد. ناکامی انقلاب آلمان روسیه را منزوی کرد و راه را برای استالینیسم و تصور شدیداً مشکل‌دار آن از «سوسیالیسم در یک کشور» هموار کرد، برداشتی کاملاً مغایر با مارکس، لنین، لوکزامبورگ یا تروتسکی، اما تصور ایدئولوژیکی مناسبی برای نظام سرمایه‌دارانه دولتی جدید روسیه. امروزه برای حرکت به سوی کمونیسم واقعی و انقلابی باید تحلیل انتقادی متقنی از کل این میراث نظری و عملی انجام دهیم، از مارکس گرفته تا ۱۹۱۷ تا به امروز. در این کار نیازمند آنیم که فقط بر ضدیت با سرمایه‌داری متمرکز نشویم، بلکه تصویری از یک جامعه جدید انسانی ورای سرمایه‌داری در ذهن مجسم کنیم. و برای این کار هیچ نقطه شروعی بهتر از خود نوشته‌های مارکس نیست.

پی‌نوشت:

۱. C.L.R. James: تاریخ‌نگار سوسیالیست و از پیشگامان مطالعات پسااستعماری. م

۲. Raya Dunayevskaya: اولین مترجم انگلیسی «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» مارکس و از بنیان‌گذاران فلسفه اومانیزم مارکسیستی در آمریکا. دو کتاب «فلسفه و انقلاب» و «مارکسیسم و آزادی» از او با ترجمه حسن مرتضوی و فریدا آفاری به فارسی منتشر شده است. م

برگرفته از روزنامه شرق